

# شکوفه های بادام

چاپ چهارم

نویسنده : علی اکبر بیواره  
تصویرگر : مهدی سلطانی

گروه کودک و نوجوان بنیاد پژوهشهای اسلامی  
برای گروههای سنی زیر کتاب منتشر می کند :

گروه الف : سالهای پیش از دبستان  
گروه ب : سالهای آغاز دبستان  
گروه ج : سالهای پایان دبستان  
گروه د : دوره راهنمایی  
گروه هـ : دوره دبیرستان







# شکوفه های بادام

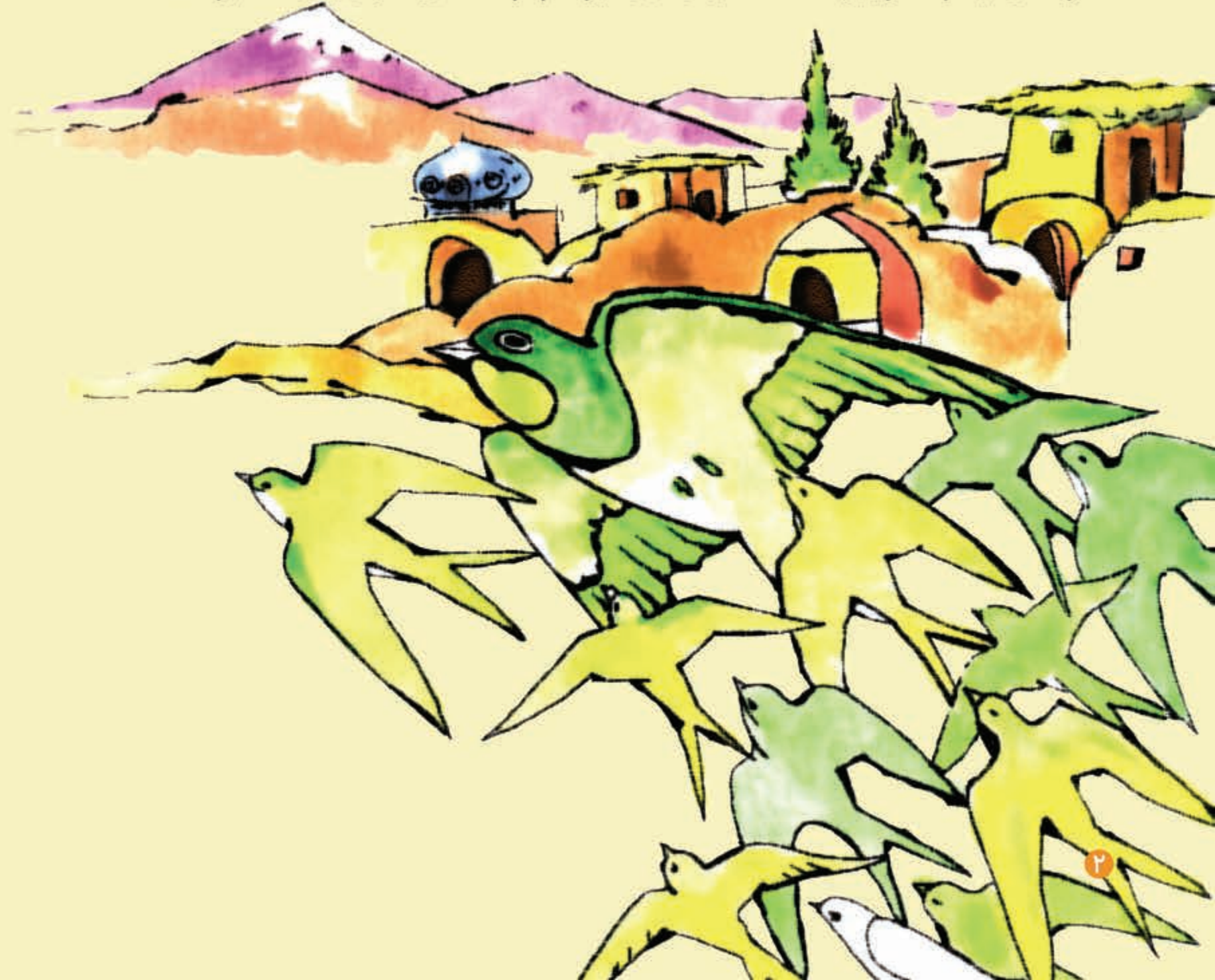
نویسنده : علی اکبر بیواره  
تصویرگر : مهدی سلطانی





یک روز درخت کوچک بادام هم شکوفه داد .  
مثل دانه های نقل بازارچه، سفید و کوچک .  
آن شب علی و مادر بزرگ خیلی خوشحال بودند. علی گفت :  
من شکوفه های بادام را شمردم . دوازده تا هستند. دوازده بادام خواهیم داشت.  
صورت مادر بزرگ از شادی گل انداخته بود . به بهانه آب خوردن از اتاق بیرون رفت .

کوه های بینالود هنوز برف داشت . بهار در راه بود . چلچله ها زود تر از بهار آمده بودند.





درخت کوچک بادام زیر نور ماه تکان می خورد ، سپیدی شکوفه ها در زیر نور ماه زیباتر جلوه می کرد ، مادر بزرگ ترسید آن ها را بشمارد ، وقتی برگشت ، علی گفت : دوازده تا بودند؟!

مادر بزرگ انگار حرف علی را نشنیده بود، گفت :

تو هنوز بیداری ؟ بخواب ! فردا باید سر کار بروی !

علی خندید و گفت :

من که دیدم شکوفه های بادام را نگاه می کردید.



مادر بزرگ آهی کشید و گفت :

ترسیدم آن ها را بشمارم ... بخواب ! علی به چشم های مادر بزرگ خیره شد و گفت :

درخت بادام هم شکوفه کرد، داستان آن مرد خوب و مهربان

را برایم بگو، قول داده بودی !

مادر بزرگ دستی به سر نوه اش

کشید و گفت :

باشد ، باز هم برایت می گویم .

این بار بخاطر درخت بادام که

شکوفه داده است .

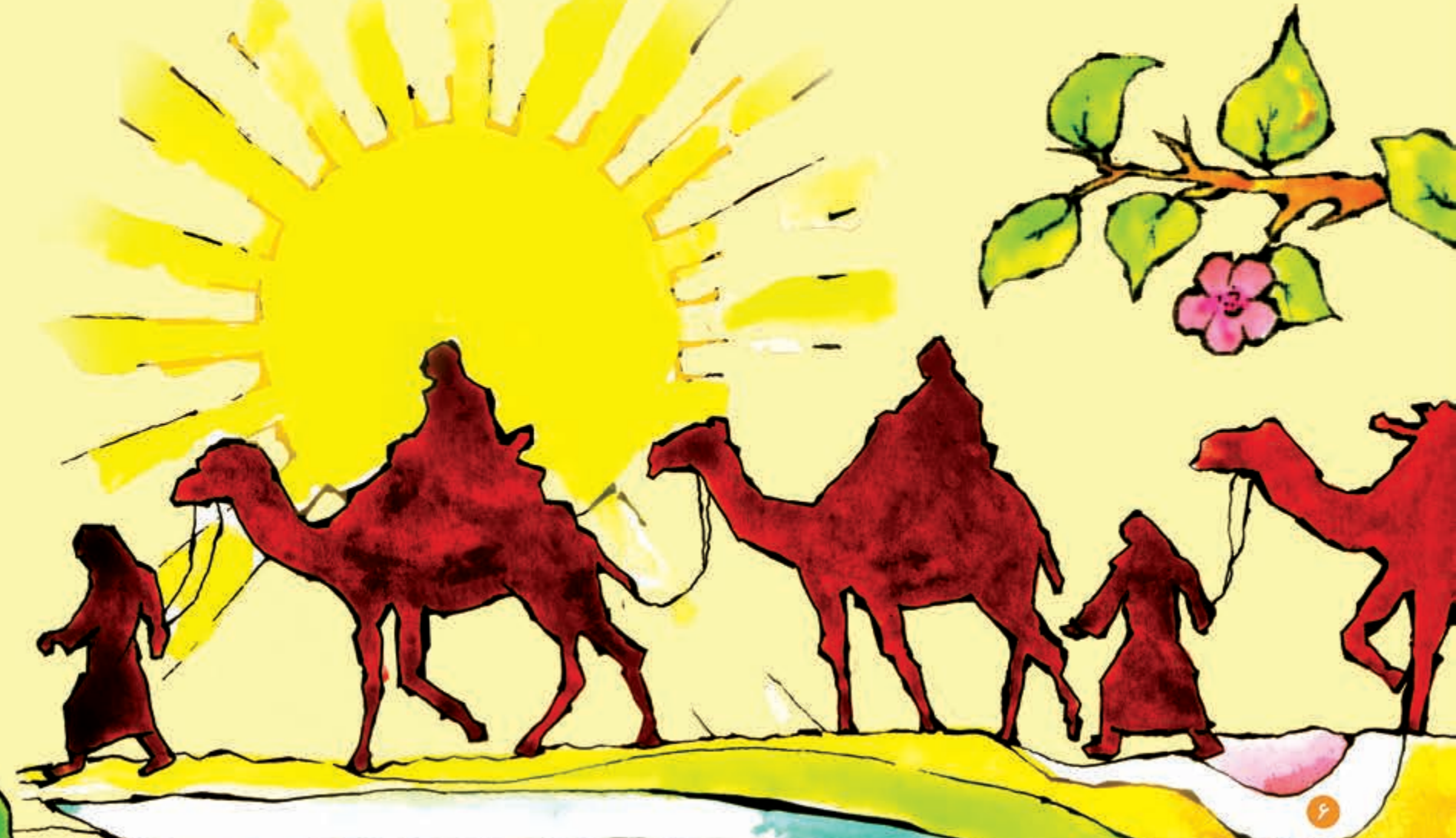




خانه های ما بزرگ و زیباست .  
هر چه بخواهی برایت آماده می کنیم .  
اما آن آقای خوب به اطرافش نگاه کرد . مرا دید . مادر بزرگ  
پیر تو را ، لبخندی زد ، مثل گل های زیبای درخت سیب باغچه و گفت :



یکی بود یکی نبود . یک روز مرد مهربان و بزرگواری وارد نیشابور شد .  
او نوه پیغمبر و امام مسلمان ها بود . مردم نیشابور به استقبالش رفتند ، او برای مردم  
حرف های قشنگی زد ، برای آن ها از پیامبر و دیگر امامان گفت . خیلی از مردم حرف هایش  
را می نوشتند که فراموش نکنند .  
بزرگان شهر می گفتند :  
ای امام هشتم ، به خانه های ما بیا .





من میهمان این مادر خواهم شد. و به من گفت :  
اگر شما اجازه بدهید !  
علی در بستر غلتي زد و گفت :  
مادر بزرگ من هم از خدا خواست !!

پیر زن خنده ای کرد و گفت :  
آخر من در خواب هم نمی دیدم که امام هشتم ، نوه پیغمبر  
به خانه من بیاید .





پیر زن برای چند لحظه آن روز را به خاطر آورد ، با انگشت هایش قطره های اشک را از گوشه چشم هایش پاک کرد و داستان را ادامه داد:  
امام رضا چند روزی میهمان ما بود . پدرت هنوز زنده بود، پدرت هر صبح از چشمه نزدیک خانه ، کوزه ای آب می آورد.

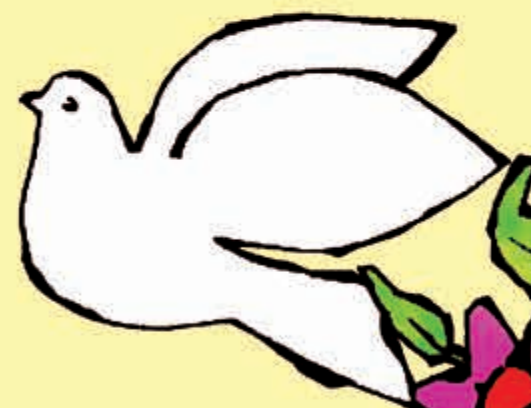
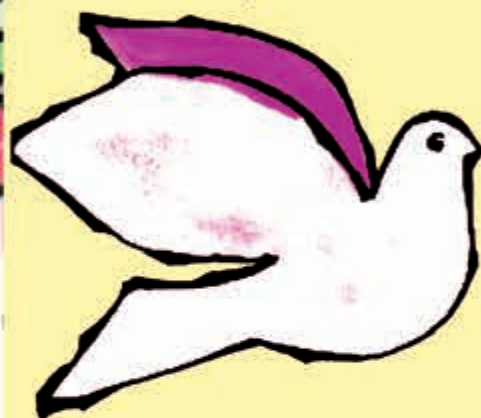
علی خوابیده بود و حرف های مادر بزرگ را نمی شنید .  
او خواب می دید ...





امام صورتش لطیف و زیبا بود . مثل گل های درخت به . خانه آن ها هم  
بزرگ تر شده بود . مثل یک قصر . روی بادگیر خانه ، چند کبوتر نشسته  
بودند . دور تا دور باغچه پر از فرشته های کوچک بود . فرشته ها  
می خندیدند و مثل پروانه در اطراف امام پرواز می کردند .  
وقت رفتن امام بود . او با مهربانی خندید . وقتی می خندید گل های سفید  
و کوچکی روی صورت و لباس هایش می ریخت .  
امام گفت :

مادر ، تو و پسرت را به خدا می سپارم . دعا می کنم خدا به شما نوه ای  
هدیه کند . اسمش را علی بگذارید . این فرشته های مهربان این جا  
خواهند ماند . در خانه شما خواهند بود . در شهر شما نیشابور می مانند  
اما من می روم .  
امام راه افتاد که برود ، چیزی یادش آمد . برگشت و یک دانه بادام





به پیر زن داد. بادام درخشنده و نورانی بود.  
امام گفت: این را در باغچه بکار! شکوفه هایش  
شما را به یاد من خواهد انداخت، آن وقت  
من زنده نخواهم بود.  
امام رفت.

علی از خواب بیدار شد، مادر بزرگ سرش را به پشتی گذاشته بود.  
چشمان مادر بزرگ بسته بود. علی آهسته از اتاق بیرون  
رفت ماه در وسط آسمان می درخشید. نورانی و بزرگ و پررنگ.  
شکوفه های بادام باز شده بودند. درخت کوچک بادام با نوازش  
نسیم تکان می خورد. علی باز هم شکوفه ها را شمرد.  
یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت ...